

زیند در کمال آهسته	در جهان بین نماید چه کار	گر زخم گز نطف بگیرند	حالی که در شش خان میزند
گر نماید ظلم، غمناک بود	با نصیب نگیرد نفس چو رود	بر سرم برود به افتد بر کس	تا رسیدم شامی لود کس
قدح چرتی راه دیدم ز دور	یادم آمد طفت حق عمود	یادم آمد بستای شایخ جوش	بس کنده زخم زخم جوش
گریه در راهی نمودم بشمار	ز آنچه در گذشته روزگار	حضرت رسالتی در حیدر	اندوهی که حس برده چندگاه
کاش میشد کل بوی مرا	که شده کاشی ز راهها	اولان لرب اعلی زبانه	المحمدیه از اهل جان
نقد خیاقی در گذشته بود	بهترین خلق عالم شسته بود	طفت بر جود ز خف محاسن	بچه سر برین غمزه از کاس
حالی سگ زده شایب میکند	هر نفس بر یک در آید	زود بود در روز قدر ظهور	ز حدیثشان گردان کند
با وجود آنکه در کل بیان	حکم محکومی از روی آید	چونکه آید حکم در آید بشنید	رکابت بر براب مسگرید
با که حکم نمود دست آن	خوشش و پند از آن کرد	من بشیرم آدم هر دو	بدین کن نظر آید در ظهور
آنچه با من از فرمان میکند	استان من مبارک کند	آه آه الکاش ارب وود	بستای این صفت چون بود
قدیست فرق فرقان بیان	معدا گردیده اند جهان	این صیبت قدیست فرقی	ملاشته کس در بیان
بر عالمی که فریاد گمان	در جوش برسد در گمان	درین است دشمن حق گشته اند	هر زمان با صفت میکند گشته اند
گر خودم گفت یک نری در آن	خون درین است ز چشم آن	اندر گویم که از ادع خلق	بچه مظلومی نماید در کس
نام بر مظلوم اندر رود کار	محو فرستد اسم آن کار	یادشان رفت از میانم	حده گردید شیطان در هم

هر کسی بر جانی افتاده است      یک علم از جبر بر پا کرد است      دشمن از دست که بدید خلق      آن کی ز دگر می رود سخن  
 کاشکس، فرغانه تنها جوی      تا بنجا آنگه نشانی بشدی      از برای شهریه آن بیجا      کرده کاری که گشتم که خدا  
 دوزخ را این میان برز رسید      ای چشم از گوی من برید      او از این گدازه پز کنی      که چه کردندی تا کب هم بدی  
 بهمانت رسیده ای رحیم      خوف کرده صراط مستقیم      با دلی پرورد و با آه رخا      زنده کنانم بشدم که چون  
 سخنان پست و قیاس بود      از زبان در دست شد بد      دل نبرد کن که کم مقام      تا در با خاک اولاد شد تمام  
 حق بجا کافر مسلم بدد      در دو کجه هم کعبه نشند      هر کسی در نهیب خود خدا      درستی روی سازد انبی  
 میطرف آنگ نوزن رسید      میطرف تو سوزن نشند      به چکن بچکنس کاری شدت      کافر مسلم هم راهی شدت  
 صورت میسی نصیب بود      هر که ساید ز بود سجد بند      بنده هم رستم زایت کرده ام      عیسوی در دست افروخته ام  
 جای دگر صورت برم جوی      سایه زدیج آله س بر روی      عرض کنم خدمت برم جان      که ترخانان ز زمین رسان  
 ای فطین دوزیک و ای یار      زدی کجا سید آمدی بچه تر      در میان این بیهوده های دهر      حق خدا ایاتی شکل نشتر  
 بر چه وقتی برده از رخ گرفت      تا تمدا آمده حق در گرفت      حای من خالی در آن زیم دود      که مبارک بر تو گرم عیش بود  
 ز اول بجا کدم بر امشتر      چون تو زن دیگر نماید دهر      همه تو دیگر نماید تا کنون      غیر کسین طاهره که درون  
 فقط از تو در پناش شد برید      که ترخی خورد نمود لحد پدید      حق باید ز تو زنج نامی      طاهره بهر تعافان نامی  
 گر گرم زنی زنده باشم      مد گرم مرد بود کازن نشم      من ز نام کسی نامیریت      زین دود ای کل سعادت

بر با دم باشد صفت که با تو سحر دهم تایم کنگر  
ازین حال کرم بریا کاشن ظاهر کرده بر ما خدا

ان پودان که بودند از زمان حمد نمودند صفت ایران  
کوه صحرای کس لودنه حکم برکنده رخون خدا

عای دیگر عیسی سلب گوی مردم را آن نشسته  
گرمیوم از جبهه یاد که است یک چهارده روز و سما

من گویم به ما خوانده گفت بر کسی در عمر خود نگفت  
چون بودم زدم در کجا زفته زفته آندم تا ابروان

دیدن عای خوش آب و خاک بود از کرم توی زدها  
بیشی خبرین عملین درین آه دی نصی سخن

گفت ای سحر بی دانت که گار حسین علی شده کنار  
گفت ای حسین که عیسی عیسی عیسی عیسی عیسی عیسی

در رای حق بعضی شده خدا خود رویه رخون دود و خدا  
ازد آمدی که خطا پرند بسکین است در این نمود

بکیش باشد حسین بی عی دانت عیسی که گشته عیسی  
دانت با بسکین است ازین جهت که با بسکین کرده

حق قرآن و عذرا و اولاد ما بچشم سرعش گویم  
سوزان و عالم سر با اید

گفته ای سحر بر ما سحر گوی تا بایم رفته که گزارد  
گفت ز چشم بر این یک عیسی از این دوزخ است

گر که عیسی است گزارد در این ترکا عیسی در زمین  
صفت عیسی عیسی عیسی عیسی عیسی عیسی عیسی

عاندن گریسه در دوزخ بود ایمان گریسه در دوزخ بود  
علم تو رسیدن جهان گریسه تا زبیکه زبنت گریسه است

جود گشت از این که گشت تا سید عالم خود خبر گشت  
این شعیب عیسی تر که گشت یک درک آن است بگشت

بیت تران طاهرین است خدا اینها است دانت  
دانت زده بر مصلی صبر عیسی تا صفاتش بگشت



هر نفس خود غیر یکدیگر گوش تو که میند حکم بصر محمد در صاف تو لذت نیست هر لذت خود حکم کن دست  
 قد عرف نفس نه اینجا شنید نشاید ز قطره بود با پیر پس بابت کار هر دو آن لذت حق ز لذت کس را بکنی  
 صد بردان چون عین بنی شاه و در دین خلاق مدبر عالی تو خندیدی که این لذت آن غیر از این بیکدیگر بدستش ما  
 در هر عالم باسی ظاهر است گما بستر است گما بستر است عالم در مختصر نموده کردن لایه تیره عالم در دلد و در آن  
 گفتم ای کبریا عالمها کجاست پس چرا پریشیده اند چشم گفت تو در عالم حدی دردی لذت خود خود گما در کجایی کنی  
 اگر جاده رسیدی در وجود مگری بر عالم غیب نشود تو بهار شل خود غیبی شتر چون گما در کجایی غیبی غیبی  
 کس غیب آنچه ظاهر بر او است که غیب آنچه نیست بر او است با وجود که خلاق در جود لذت غیب خوشش در دلد نشود  
 متصل در دلد شب و در روزان اشک را میکند در جهان که نوم خلاق در دزدان تا مگر بد این مقدم را در غلا  
 کیه دنیا میان این جهان در غلا فرودم این سرهانی نه در دلد ندر کس در دم قسبای غیب از غیب کنیم  
 اینجا قسب با هم هر دو که رسیدن یکدم در غیب هر که یک طرف کنیم خود در حکمت مگر بر دلد کنیم  
 بسید این طرف را در کنش اش غنقت قسب بر کن تا کعبه فارغ سازی در هر تا مانند در دلد این در کن در  
 یک نسل گرم نظام سگری حد در عالم توانی پیری این زبان می تندی گارم گمشدش هم بدست لذت نیست  
 هر چه گون در تقسیم کم شود یا گون در نقل این محکم شد هر چه پس نیست سگوند در دم در تمام عمر خود گشتی تمام  
 بین که در نظر تو چیزی کم شد یا زبان تو کجاست محم صفت بر عالم حق را در این اولکلام تو که آید در زبان

چون خدا گوید که گویی آن فرزند عارف را که بگریه برسد این عوالم عرضدا خدمه بن در عوالم که گویاست  
 نو گویای چنان وجود کرد پس که با زنی چنانست که کرد خلق شده از قطره آب گویی زین جهت برهنه هر یک گویی  
 آنچه از این نمی را بد کن این گفت را از ما سر دل کن ما زن ما در حضرت است بر کشتی تامل در گاه نیست  
 پاک فراتر از حدت لطیف این در حدت با کمال اول زینست گشتم ایچ برین را زین حق فرموده جنب چشم می  
 گفت نسبت که هیچ از خود فرود زین شایسته هر یک بود محدودت نور وجود کرد نظر خود به هم محمد کرد  
 گفت آن است محمد حسنها کاین چنین صفت فرود ما بین ام هر که هیچ ازین زنی زنی در حضرت تر نشود  
 شام قولم تر در قران کمان دید انا الیه را چون لدم نه نزد حق واضح ایم انکوش از است فریجا بایم  
 کاشن بدی سعید در به گشت زود میرستم ما زین بی گویا ایچنا صحتی فاسن ندیم از تمام فعل خود سر زنده دم  
 یک نفس غایب نماید که درون چون با هم من رقت احسن ایچنا من ریسم در سیاه خاتم از خون گشت با باها  
 انکوش و سیکه در چشم ز خون تا نوزم کلوز رقت چون ایچنا از حق ده اول با بعد برادر البری قلنگاه  
 خود ز سیدان که فانیستم در حضور نهی است ایسم گر که فانی دم ایچنا من مرگ استه میرد ز میان  
 محدود از هر خود قران نور تا رسد روحال شمس تا قابلیت حق نمی بیند ما میرسد مرگ از هر ما  
 هر کسی در پیمان تامل بود این بدن بسته تران بود گشتم ایچ برین کردگار مطنی و لدم بعد ایچنا  
 چون شود آن یک سعید و آن شقی فرقی بر بود بود سحلی گفت ز حق هر دو یکی است لیک استند که ان شمس گویی است

تو که در شمس غلام کن سپین      بیج کم نابدیشی در زمین      یسادی بست بدش بر لب      تا نش ادم برگم بر  
 اگر کسی رفتد پسندد خوش      کسبند خوبند در پیش      درستان بگل خوش کند      در حدیث این کند  
 سگ قدر خوشش در پیش      آینه یک جاکت میکند      گرچه آینه ز سگ آمد پدید      در ریاضت نند شد برین  
 اگر کعبه در غیرت درخت      نه چه در خنده شیدر آینه درخت      ز همان کوره که بنیاد      در سگلی لب ندر شهر  
 او بود در سگ کتر بینی      زندگی در کوره پزنی      تا نش آن قباب سفیدی      متصل نند قلوب عاشی  
 هر که قلب خوشش داشتند      برش تا بدو آلود و دور      جود عاشی همه شدن نند      از آن زخمی حکایت کند  
 در میگید سخن حکم خدا      در میجوید سخن جرم خدا      اگر نوری بست این محبت است      در صاف نشی ندر است  
 گو سوزد گو سوزد گو سوزد      تا بود عورت دین بچند نند      چون کوفتی با خوبی سخن      چند اش به خود افروختن  
 جبریم رفت بر محبت ششم      از آن نه ایوان پر ششم      جستجوی بار دین آدم      تا لب دریای شرم آدم  
 آنقدر استجا برش برود      روی در محلی سخن بسته بود      نه کعبت است از سخن آدم      در گاهی روی نزل آدم  
 کعبه در لب بست یا بها      در لب نزل خود اما      گزندی نزل نزل حضان      مرده بودم و خود زان  
 منهای مهیا را نند      تر عرض ده بچند نند و نند      ز رسم ندر رسم ندر کعبی      در دم است که اباش دی  
 در نغمه نغمه میم ما      دیدم آنجا بس میم ما      کعبه نغمه نغمه نغمه      کعبه نغمه نغمه نغمه  
 است میسی تمام از موزن      کعبه نغمه نغمه نغمه      هر کی رجائی نزل نند      سوی محبوم بهاری نیاز



باز این خوشبختی بگفته این مادر و خود هم بس با این  
 مریاد منی لولا روح تدس گویگرای و بیل بس  
 و خزان دور گشته است کسوف که ناید آفت روزگرف چون شنیدم این بیچاره رو  
 دیدم امشب در این ایام است محمد عالم گدای شد با است ناز و خاست از سره صخر  
 گفتم ای باب سبیا رخسار بجز مردم ز شوق افروخته ام میطر اینتی روح  
 گویگرای تو کس بیله چون گویگرای بر این دگر برین نکتها درام با همدت  
 بس حق که شش است رجاسته هر که می بینم با را خود است من ضعیف دنیا ام  
 جو که می بینم تمام دره تا سجد خورشید دریت با من کجانی که در گذر خود کنم  
 خاک بر روی من غمش چون با فرقت زنده باشم در این گریزی حکم تو بودی  
 و فراق زنده ای عاشقان بر نفس پرین پدید جان باز در حکم تو برگرد نفس  
 کی تره برین با هم ز آت و خاک از زبان ام خضر عشق تو گویم که چشم  
 چشم خاله دیدن محزون چشم چشم روی منید ای جرم من صد جان من  
 انبیا پیش زان میرند روح من در کوی جان برود ای که جان زنده و زلم  
 صدمت اینی کینه در کوی جان چشم از سر برود چشم من صد جان دیدم گریه  
 صحیح گردیده بود سجد می

چند صفت هستند که هر نماز	با خدای من می گنجد و از	هر دو که کند کسیر خضوع	متصل به قیام و در رکوع
گویند در غله سفیاشند	با تسبیح چهار دیده اند	صدا را بهای صاف و بی	غیر ندی عادت بر خدا
عاشق و دیم از آن قوم بود	گر تیارسی باید در شومد	آنچنان ز جان خود آهی نام	طوری از آه خندک کرده ام
کل ندها بنا جوی است	قلب عالم و الله شیدا است	ایند عاشق تو را است است	بس مرا که قدرت الهی است
تو نمرودی کرسی من برین	چون من جوی خود خج	آز آن ز صیب در گزم	این مذا نظر ترا نشد بدید
چشم را از غیر ما بدید	رعد اله با خاز نشو	غرق بخیم با استار خود	تا بند بر که خولیم با خود
کرسی لودر با کس نشو	این علامت را بخند بر کند	که چرا بریم تو و ما ندیم	در حالات و جرات ما ندیم
چشمها آن مرض خودی	که تو ندید نور این چنین	بکمال من در این قباب	حدود گردید این نور است
کسیر روز خیزند بکس	تا فزاید که چشم زدی	با کم در بهای کاین میدیم	چشمهای صبا بران میدیم
چشمهای کور که بند سرا	در قلوب بر کین ناید خدا	کسی بر کور اگر چشم است	که به بند در ششم را دست
تا خدا چشم را ببرد پاک	تو نازی چون منی در پاک	و خیال ز غیر من بر خطه	آن خیال است ناید در حصر
باک شود رخ هر دین چنین	نه در در رب العالمین	از آن هر چیز منی بود	من ترانه که گوشش ترسد
آی پاک دین مرا بگردی	با زنجیر نام نشکوی	عقل در پشت نصرت ایم	غیر ما در منی تر خدا
گر تیش سرودی گلشن شود	در بیدار است کور شود	چند روزی جای نفس بود	دوره آورده سر میم روز



شده بهاران شایسته محرم تمام      بودم بجا نیست روزی مانع      کشتی مرفه ششم      دست نه جانسته میرفتیم ما  
 ای بهار غرق فرمائی مرا      در نسیم بر هر چه سحردهی خدا      جان بابت داده ام چه بگو      لطف فراگیر جانم روز تو  
 چه مرا ای خرد چه مار و در      روح کن بسته آید در حضور      این چه حکما فخر چه نه      خوشتر آن باشد که در اوست داد  
 بصورت ای بدیا هر کسب      جان من گردد بقران شما      دست بخت پیش من گوی      دست صد کن دیدن جان بد  
 زاریت را ای فایده نین      برسد به عرض رسد این      اگر چه ندیم بر زنج باد      هر که این دلدرد بر دستج باد  
 اینجا در هم نمرد از گناه      اگر برود از زمان گردد تبه      اگر مرانده بود روح ای حکیم      در فراتر از الطاف قدیم  
 صورتی که من هر جامی نمی      در همه عالم مرانده کنی      عالم کن فرساده خستندگی      عالم اندام سازی روح پاک  
 انرا هم با که داری در نهان      من نمانم جان سازم با      هر زمان در آن تقدر نبود      مثل کبک زده که با نماند  
 من چرا اظهار هستی میکنم      رخسود و رخسود خود خند زدم      ای تم تقصیر در دین      بچو بی سر کن که جو بگو  
 چند شری در کنایه سحر بود      هر که کایتب داشت نزل نمود      تا در روزن رسیدیم که قضایا      بخمدی بود زنگار ما  
 دل ز بجز دست خون بریزند      داد و ددی ای آقا در نشد      کشتی دودی ششم درونی      تا رسد خورشید مار بهمان  
 بچو کشتی ناله دل بیزوم      دور و بر برای رو گل بیزوم      تا رسیدیم که در آن نوم      دور و ششم با آموزد بوم  
 گشتم ای در من ته سس چرا      برده از رخ بر افست اینجاها      سگدن بجان همی است      کشته تو زمین ام ترس  
 حق در اینجا بنهار گشته است      حورست در ملک که نشد است      کاش منم زده بودم ز تو      که به است یکندم بچو تو

فوزگه فدای اکبری	زین جهت زهره خوانم تری	روز سرشوده خود از ناکه	جای دگرگی چنین تبارک
بوزر است نصیر با موم	قد خود را دان بیان مندم	بازمان نیز بانه کن روی	که رسم مددست آن پادشاه
گشتی مدعی رفتی از زمان	جانب پهلوان گشتم بدان	بای زودیا چون آندک	درد خدای بر سر بگرد
گشت در آست جام مدد	فرودام در کمره خوشگید	چونکه لب به هم زدم بگورین	نظاب بود آید کن
برغم ز نشستی بجز تر	که رسم افروغ بصل تر	سیر در روی به پان کنم	شاید از سهای تو جانی نم
متصل چنوبت ای نگار	سختی جانم بگیرد قرار	لیک زده در دیه ادم	درد خود بخاندگی کنم
هر چه در این بحر سبب کنم	ز درصالت بچو دره نشدم	نزدکی که دم در کار خوش	گنج گامی بدم از بحرین
خوش ما در دم مسیاد کنم	تا خاک است عالی در سپرم	در تبلیغ ایم از بحرین تر	جان خود را بکنیم قربان تر
بید از آن شاه در صل تر رسم	تا کمی در در وقت گشتم	دارد پهلوان گشتم ما	یاد آند ز قدم به با
زاد جانوز بید ز دل	بشت خون با چشم وصل	کامیخه از شهر روی چاره	بنگانت جمع بندی به
درد شب به بنگار گشت	زنده یثه روح پان در دست	نقی از این سرزین ایچ کل	خاک برفوق بر پهلوانول
ب تو من چون بگویم این شهر را	زاد ب دیده ز کنم این بحر را	از در چشمان کن چشم سکا	بر دود آفرز مبادید آب
رفتم اندر خان پست مصطفی	دیدم سحابه میرزا مصطفی	تا دیدم صدش شبا ختم	دگت دل را بر دو گیجا بچتم
کاین ب زود در کوی به با	جان در سر بید کنم برش فرا	دیدم آید پیش گفتم هم	پرو چشتم ان طغنگ امیر تر گیت

نزل بجا بستن در کجاست	دوری، بزمین از هم خطاب	زود بدان بر ما چنان	که ستمشان رسم ایجا
رفت بنمید و برگردید زود	گفت بخیز و بیا اذن زود	چون رفتم دیدم ایجا	نه فرودنش حریان
محمد در پیش نهاد با دست	هر سخن خاتم شده بری	حاشی دیدم من از ازل	که ندیدم هیچ جا از دستستان
هر که خاطرش جان بارند	نزد تو گردد خدا با رسا	رحمت گشایشان	که در پیشش در شتر بدی
ایچو در حق ابدت قسم	ایچو در لطف فشانم	خیمه تقصد	لطف نما بر تمام دستستان
دانه آن سرور عشق خویش را	رحم ز غیب برایش	شادی بر سر آن ای	حاجت طلبش خداوند ار
ناب من نشسته بود در حضور	تو نماز از قای خویش	ایچو کن در سحر صد زای	درد دل از دست عشق شما
لغتم بجزوی بشان که دیدید	عازم گوی بهان نشدید	تغصنه ایچو منظر مستقیم	نارسد حکم جدید گریا
چار دیدم آنجا چه جان تن دیدم	سحر آن بنای سطلن شدیم	گاه ناسیدیم در بحر بها	گاه خندیدیم از وصل بها
حکم حق از بهر آنها رسید	نه زبانه ز کروی کن دیدید	چو در عالم کشنده اند برون	بهره آنها شد روحم روان
عزمت نمودم در ایجا آمد	بر چه فراد سجان منت برم	تقصیر من عرضت بر صبیح	طلب من بر احوالت پیچ
در عجم در شان کردند جمل	مانده در سحر بر نفس ریل	تا حروب جز از حق سید	ایچو نباید کند آنکه کند
گر فریاد با جان سید به	در لغزاید دوست به	حمی از صواب حق شهر	در رحم گاهی در لطفی گشود
یک نصاری و مدد بر زمین	کار فطانت حرف بدین	آمد ایچو لشکر خود رو	که بها امروز چسود تو گو



گفتم از نفس این سزوات از بخت برسد زندی او      ناگهان سباحت از تنم پای خود نهاد بر فرق سرم  
 بدو آن اندر در شگفتی قلم گوشت خنده بر این چشمم از      سزای بزم هر خدا گزشتی کردند گنگهای با  
 بوم اینک است ازده روز تمام تا رسیدد عرض من این پیام      که بود در وصل جرم من تو را خواهم در جای بگم  
 چون کسب است تو را بر رسید      رو کوی من در بر باید بود      زدن در دست بر زخم نام      جانب این قدم نماز قیام  
 حکم حق بر سینه نهادم بس      روز دیگر آدم ز با بدار      فزاید گزشتی دودی شدم      رخسود در طلب خدای شدم  
 ناله نزل بر سر دریا رفت      چشم من بیست پنج پرست      تا چند این میسول در کجا      بند زینهر کاسان است  
 ناگهان دیدم میسول را زود      این دل در زنده دم زد شور      چون نظر کردم سواد شهر را      بشگم که بر نمود آن بگردا  
 کای بهاس اندر اینجا آدم      زین مکان چون جای گیرم      ای باصل جرم این کجا      که برینا نگاه من کجا  
 ایها در این نمی قران شرم      خود نغز چون ز اینجا بدم      قدمی هم کجا است ایها      جانب که دم آخر چرا  
 سحرمانه در اینجا حاضر است      رفیق خانه ز کار حال است      که خود ایم در اینجا بنده ولد      تا قربان تو کردم ای نگاه  
 چشم خود را بر کف بستیم      جان خاک رهت نشسته بدم      چون گفتم به کسب ای پرگار      خود لغزیدی روم دانداز  
 حالی رحمت از جان بخرم      هر کجا فرماید ایها روم      یاد بر رویک یا جرم      تو نغزانی روم حکم روم  
 مطلب من خرد است پیوسته      خرد است خرد است پیوسته      میدم اما تر من شما      بهری بشی بهر جای با  
 بدم چشم گریان زینبار      مد کجا این جان من بر دراز      نصب کن ز حرقت بر شما      میرند آتش برین و او با

گفتم ای سبیل من جان دادم	تا بوی یوسف به بده ام	از نیجا از جوانی تا سبال	چشم من برین ز بجر جمال
حال چهل سالست بگرم بدم	از برای یوسف آن بد تمام	مال جا به رسم را اندختم	جان بخت در کوی دلشتم
هر قدم تا انداخته ام	کشتن خود را بسین دیده ام	مین که بگورم تمام شهرها	مشایم بر بی بسندان
سینش منت و بسند	در سفته گزیده او می	گر مرا در سطح خود جا بده	نترلم از عرش بالا بده
گر مرا خواند نیز خادون	فخرم زم ز زمین برهان	ببینم، مسم رو که بفر	چون بد نامم تهر این شهر
من از آن رسم و نام اند	و جل حقوق با را بشود	کاش هر کس جانب نشود	فخری از من شکایت را بد
بسم من مذکورست در قصه	این رو در قلب من جای کرد	گر بدم یا خوب خلق آیدم	گر بسوزد یا نوزد حاضرم
ایز نیجا ثونی و پنجه دیشتم	از برای یوسف گدیشتم	ز عرف دنیا چه قدری دیشتم	کو رای یوسف گدیشتم
گنج و کرمیت در راه گفتم	جان لیران در چشم بده	گفت بشهرزاده ملک علم	یوسف تو خوبرویا یوسف
گفتم ای بفرم من کس کسینه	رخود و عقل خود و زخمه	ایز نیجا یوسف با آن چون	ز قش این بشه بنین همان
یوسف تو در محلقی ازین	یوسف من بیت یوسف ازین	ادم از مصر و رقم در کس	گوینا در شد قرن کن چون کس
در راه سیده در دنیا	متصل ددم صیب خورش با	کر دنده کفتر انداخت	کار این بچاره را خوش حسنه
مینه روزی رو با کس در آن	کشتی برفه بشستم در آن	حالت شوق کردیم در آن	مدد از آنجا برش قلعه
طریقی در در اسیرین	که نعم زده در عالمین	با عظیم خوشین در حال بود	گوینا از زده غموره غمور

چون تا قریب از انروزان	گفت چای بری نصفی	کو مردم در شجر آمدند	که بی چشم خدا
مرحی ران بگردان زمان	زد شجر اخرف اگنه گمان	اه از این امید دور ما	کار شتر باور غمید در چرخ
بر سر آن طره زخم یا بها	گفتم منزل کجا بودت جا	که بی رویه بدست احدی	ظاهر آنی نظری
انقدر دلم درخت بستیا	کی چنین رتبه بد آخر خدا	که عیب با حکیم کردگار	که ضم رب تو برین کعبه آد
خاش بدین گویم رسد	که شجر بالا تر از آدم شود	بره رحیمی تو در چشمم	تا قدر ایدیت انسر دم
صدای این نوع اهل دند	که حکم زین شجر و من نود	شش زین دیر یزدانم بها	چون تو انم پس بر سر تو را
تو بر کسی که خوانی غامری	کاه استری در گامی ساری	گاه بگویی تا محب بصید	تا بسکرتی منم رب محمد
گاه در شیر ز یک سنده یا	منیای کاین بود آن تا نا	عزت که بدست حتی در جهان	اسمها از تمیسات الامان
کاه فرعون را بگری بدید	که گوید من خدام بشر	سبطی قطعی بهم آورده	حق و دلیل مشتبه فرموده
تا بیا به جوهر خلق از عرض	تا میری قلب صافی برین	سیدی همت فرعون	تا کند قطعی رای در کعبه
منیای سبطیان را از دلیل	تا فرستی صله آورد و دلیل	بدر از ان حکم قضا اقصا	قبلی را غرقه دیا کنی
تا از فرعون درستی خدا	بس چرا در غرق شد در فضا	مردان در طور سعیا آدم	تا زدستی بر یا آدم
ادم در شهران از زمان	که بی او مکه جبین	محرمانجا شتم و بسیک	کای بها از حجر مردم وصل بود
تو یه کلیمم انم و صفت	لا شریک له رسم رسول تو	در با نذر انکادند عزیز	در دوزخ کعبه بود و یک نیم



که خان ورام خداست      ز غمی بسیک گویان گشت  
 یا بهار آگهی و غم بن      که چون بسیک برت نیم  
 صد دران لذت دیده درون      بود که با گروه حاجیان  
 بسکه خود آمدن ششم      شد که وارد شد ششم

و با کجوفتنه از سفر که مرخصت ما در نه بود شرف لغات مقصود رسید و جوی و جوار فضل و عنایت کبری بنام رسید کجوفتنه  
 حسب الامر با دلی بود از بار فراق در سر پرده شور عشق و ایمان با ایمان رگشت در بالا غم و تیریز از شدت غم و اندوه  
 فراق کجبان آینه شافت در غمی گفته اند اهدا و بر اسب کوم نوده پاک کردند و قریش در تیریز است و الاهی بسیار دهم  
 از غم ای رای وی صبر دریافت و دورا شمار و ابیات کثیره در هیچ دشمنی حال ای بود و با بسبیل ز زندگی غیره رسید  
 منظم داشت و ما رای نوده بعضی از ابیات در غمی شش را شست منظم

بنام خداوند بخشاینده مهربان

میخنده اشهر دار اسلام      ز راه سفر کردم اینجا مقام      یکی روز با خاطری پر زغم      گذر از فتادی گوی و جد ام  
 میرت نظری و جویان      مرشد فراق از دور جدان      که یارب عطش جان من بگشته      دغان گلزار دمان گشته  
 چه پیشه ای ای ام ای در است      که خاک و حرم سر شنی باب      من از خاکم و خاک تشر کش      خوش تشنه کامی که آب چه  
 نه قدرت کمین بجز آن چه حرم      نه طاقت کمزایه چنین مدم      نضرع کنان رو در نگاه دست      که بجز انجور محبت از کد دست

کعبه بنی آدم	لب و جلا ز شکر ختم	آقی بدیای صحت قسم	من نشسته ز نظره آنی رسم
که نه که جوانی چه بد صبر	ز فوق سماوات آمد بر	یکی سبک بدوش جبر است	چه جان تخمیه صدم است
دران روی آناه بنام	میرغده خود سچ شش ختم	مستقیم در بره در نزد آن	میان مردم احوال روان
نه بیکان خبر رفت کسی	زخم در گردنش دبی	بیاغ جبین گفت آنحضرت	که این آسمان دران
خود آب این جسد مرده	خوردیم که در جهان تن بند	خورد آنکه بچوشت ز جوی	خورد که ارشده ته نمون
خورد آنکه خون حلقه خورده است	بر برده محراب بی روی	خوراکه در اوج ای غوی	که از خورد زنده نشستی کوی
زگره ای بر نشی مدیه	دل به هماغه در گور به	اگر آب این وجود زنده	تقارن آن فصیحان خون بود
قوت آنکه از خود نیاید بدن	بنی دین آب فرزند خون	تو ز نشسته خورد ز ابرو کشن	بس انصاف صدم تقارن کن
ریز آنچه بنیده تا کمال	خود را جسد و هم خیال	خدا ظاهر بدی به است امیر	تو در حق و ظلم دران مر
مصافحت تو در دشتی	چنین نشسته در وجود شدنی	تو در ایک صحبت تم در شن کن	هر چه کردان فراموش کن
مصافحت لب مصفا بین	در یاد او گشتی نشین	ز خود جلد ز خود مخلص در	در از آب آوردن کعبه
مصافحت لب درین دین	ز هر جا در خوشی باین	که هر جا در یک قیام حکم بود	مستعد با سوی حق سرود
گفتم سر ای ای از جوان	که نه صبح ز در ختم آمد بجان	گفتم مایک جود خدایم کن	تو در است القادر در اسن
گفتم در عیسی بن مریم زنی	که بر مرده گشت جان سیدی	گفتم او بی پیشه کن بعبودن	مراد به سه طین بچون

که در خدمت مندهن از خدا	بغض این فرق این ما	که این شک رودش غنچه	بمغفرت بر علی بود
بر هر در سر بهای قسم	بمغفرت ذات الهی قسم	وصایای این بنده در جان	تر نشاسیم راه خود می رود
درین کاسب عفوئی خج بود	الهی اگر جرم مجرم خود	ناید در قدرت مایه منم	که از خویش با هر خالی شدم
بند از نشانه جنگ کام	بیس انگاه نقطه آیه پیام	چنین جرم را عفو بنده سرا	شدم مجرم از هر عفو خدا
مجموع خدا جمله بخشش شود	اگر یک ترشح در جرح رسد	چه آید در دل هر در خون	چه آید که در وصف برین
که شبها ازین آب مستعدی	نبی این چنین آب القدری	ازین آب در اوق او دست	ز یک قطره این آب عالم است
نه این آب نه شرط بندگی	نه بحر حقیقت نم آب بود	که در رود چون برای سیل	که در آب بخوانم در دم دلی
ز چشم سوی او شده پدید	چه در کام جان آب حقیقت	روماند از کرم و ذرگی	بیک قطره این مزج حقیقت
بیک حرف رویم درم فرق کرد	اگر دست قدرت بستیم لب	جان در مکان آمده در مکان	بیدیم شده دولت اعدا
سر من درای بهایشور	اگر چه شهادت نصیم خود	که خونم بریزد اهل میان	جهان فتنه بمغفرت در جهان
وصایای ذکر از چه بند شستم	رضیقان اگر در دین دستم	شفا ظاهر آمد خدا در کو	ولی چاره امروز جز شتر کو
گوشیده اقوال سخاوت	بریزد حسنام فرقان	ز که کرده بود در دم و قوام	خدا بر که گوید است خدا تمام
من تو که گفتم خرقه بود	بیس از استغاثه ای می بود	چرا خطره بر من نظری	خدا ظاهر است در جور صبری
بفریاد حق لم یزال	نبی در ولی رب صبح اول	بیدار فعال انجام را	تو که در در ایستایم ما



که کرد آن قباب خدا	شکرگفت صمد را از بها	گفتم تو هم بس است بسلام	تر در بر شد ای جان در سگم
زای سیر شطابک بر آنگ	نصیب و نصاب بر حساب کن	نموشه تا میم شطابان تو	ز سحر کارم صمد جهان تو
من از دیگران بیش خواهم	ترحم ضرورت بر این برسد	نه آخر مرای بنمردم	ببایست در قسمت افزونم
گویم کرده از دلای جام	تو بان بر شطاب بگفتم نام	که سستی غش سر شد هم	ز حد شکی نیست در لاشم
برو ایدل از شطاب دادند	سوزن می سوی روی نور	من در صف روی آن بگفتم	چگونه سر زیم زبان است لال
چنین سحر را وصف نمود در	که در جنبش خلق شده بر سر	از دل آید یک سخاری در آن	باید آمده در سر آسمان
که مانند دران حمت سخن	زنده آب این شطاب سخن	اگر بر صدف شمع میان	نمردن ز شمع مرغان به
چه در کام منی رسد این کجا	نخیزد از دهر زهر نواب	یکی قطره در در دهان این از	معل خناب آمد از لب
این قطره را در دهان کشید	چه کرد است بر حال جرمم حرم	هم شکر ای فتنه کرد ای ساز	زین پیش نمود در کشف
ایضا در بر ای جان ام	با زمانه پر زمان آمد	در پیش اتی الا علی	آتش نزل جسم جان آمد
سحر است بس بر جان من	مجموعه در هم همان آمد	هر چه در برده خدای بود	در سحر لای در عیان آمد
قدر در عهد منورتان	صبر از فخر عشقان آمد	در نوای نامی عشقش	ردل مردگان در آن آمد
تر حش بر کسان بخش	ردل دشمنان میان آمد	هر که از دیده رفت خاکش	انما همانان آمد
سیم و حایم و درال بدلی	مهدی صاحب از آن آمد	ای نشی نغمه عشقش	چند کوفی که این آن آمد

یا طهر ز زلم بر می است نظرش جبهه حسینی است ایضا

چون دست دل شکسته می آید که بسیر سستی که دست از جانب شست دل منتهی نه بود از صفت که درش می آید

آنج که ملک بصورت آورد مرا باست رخ و تمام در کان سپا بیک ز برم جدا بنا بود تا که بیک پناه پیش رفت

در ترک خود دیده چون گویا هفت فرات در همچون گویم دیدم که کون دست که فرستاد بر دم حسد در فرودان گویا

تو خود جان نمی خانه دل باشد غیر تو در خانه دل که در قدرت ندر در تو تعلیم که جای است میخانه دل

علم بود تو که کشیدین که کشیم طمع ز وصل تو می رسیدیم آنگاه که حاضر از نخل برین تن ز دست هر تو می آید که گویا

در لاله دلش طهاسب میرزا گوید الدوله چنانکه در خطای این سخن در سخنش است به شد با عمای این فر

مانند مقدس خراسانی در نخل قاضی و خان میرزا محمد فرقی در غیریم در کمال در خصوص امر ای که با صاحب محبت

دست عدت نزد حضرت محمد مهدی میرزا در ایام جوانی برای طلب علوم و رسیده بوده پس از چندی تفسیر داده و وزارت

و نفوذ قول در باین شهر در آن اختصاص واقف ز یافت در بطریقیت شیخ حسانی و رسیدن شرفی رفت و با میرزا

ابوفضل کلبجانی در بهمان سال ۱۳۰۵ منظره دینی نمود و لائل و صبح امر ای شنیده ناز با بیان گردید پس سفری

کنکاف کرده ایامی در جوار غایت این زیت و بعد از عودت بایران در طهران در گذشت حضرت محمد حسین میرزا در

سال مکرر به والد بوده مقامات میرزا ابوفضل را شنیده ناز با بیان بدیع گشت و این عیش حاجی تقی نیز مؤمن است

و محمد میرزا با برکان اهل بسا در علماء شهر در کان و غیریم بر آنس شده و با کجنان منع مرآت حکمت در سل بدیع

صحت کرده تئوری چهار تئوئید از زبان می نمود و پیوسته ماریت دولتی یافته ایامی حکومت صفهان رقم و غیره با هم  
بود و چندی در صفهان و طهران ریاست گمرانخانه داشت و در ایام سلطنت محمد شاه چنانچه در بخش حاج میرزا  
نورالدولتی برهمنوفی نوشت و همین سبب نیز بقلاویون حریت طلب گردیده و صدش را کردند و چندی در عراق  
مستغف شده از طریق زبشام بجهانزومه ایامی در حجاز حیات حضرت علیها سرور و چون باین رگشت  
در مجلس اعظم احباب سئوالاتی نموده و احوالی که فرمودند بدایت رجحان بیکدیگر و در بخش الواحی غرا از علم کهن  
عربی و فارسی صد دریافت که فغان در حفظ داشته در جمیع فضلاء و در گمان اهل بها ملاوت نموده و اولاد افاضل شهرگان  
بوده در علوم ادبیه عربیه رحمت و قمرند درود درین امر باشد پدر بطریقیت شیخه بریت پس با همه مرعات خط  
که خود برین نام شهر گشت و کنایه در اشعار امرا اهل جمیع و تالیف نمود و در ایام حکمرانان نخرستان در سال  
در ناصریه در گذشت . دیگر از اشعار امیر اهل بها در طهران حکیم مسیح که با برادرش حکیم حق نظر طبعی از آل امیر  
و شهر و متعدد بود دولت ملت بودند در سنین اول ظهور جمیع در بغداد اقامت نمود و بنگار که قره عین را از  
در کربلا در بغداد کردند و صیت بحاس نظر اش با علم شهرت گرفت ثلث شرافت و از میان عرفان  
و قدرت و فصاحت بیان و نیز از جمال حمیده و عظمت وی شغف گردیده ظاهر شده که مبلوغ کامل از معارف برده  
آنانچه کاظم حمیده و حق در حقیقت داشت اول میرزا محمد در طهران بود و در مدت جوانی او در آنجا که در اول صبر بود که در  
در ایام و چون در نسبت امیر این که در گفت در بغداد در ایام حساب طبع برهمن در آنجا که در چون گفت که در ایام  
پس در در حجاز بحساب ولایت محترم و باین قبالی در محترم در آنجا بیاد شده .

۱۳۲۹